

"باغ حاج علی خان" داستانی کوتاه از دفتری به همین نام.

روزبه فاطمی

---

## باغ حاج علی خان

وقتی آقا سید حسن با گام های شمرده به دروازه‌ی باغ حاج علی خان قصاب نزدیک شد، صدای صلوات برخاست. آقا سید حسن که می‌دانست رنگ سیاه شالش همه‌ی مخلوقات خدا را به فرستادن صلوات بلند و می‌دارد، رو به جانب صدا نگاهی افکند. چند آهوی قدبلند که مشغول جویدن گل یاس بودند و پاهای درازشان تا زانو در مه فرو رفته بود، چشمان سرمه کشیده شان را به او دوخته و با احترام نگاهش می‌کردند. آقا سید حسن با حرکت سر جواب صلوات شان را داد و به دروازه نزدیک تر شد. چهار ملک دروازه بان به پیشوازش آمدند و در حالیکه در برابرش تعظیم می‌کردند، یکصدا سلامش گفتند:

– السلام و علیک یا آقا سید حسن و رحمت الله و برکاته.

آقا سید حسن دست راستش را پیش برد و ملائک یکایک نگین سبز انگشترش را بوسیدند. آنگاه دو تن از ملائکه در حالیکه بال های سفیدشان را پشت سر جمع می‌کردند و مواظب بودند که به آقا سید حسن نخورد، پشت سرش قرار گرفته و آماده‌ی همراهی‌اش شدند. دو ملک دیگر دروازه‌ی تمام طلایی را به رویش گشودند، و او پیشاپیش دو ملک راهنما وارد باغ حاج علی خان قصاب شد. گام که بر می‌داشت، دو سه متر جلوتر از پایش، فرشی از گلبرگ های رنگارنگ بر زمین پهن می‌شد. جاده‌ی مرمرین وسط باغ در فاصله‌ای نسبتاً زیاد از دروازه به پله‌های بالابندی می‌رسید که از هرسویش آبشار زیبایی فرو می‌ریخت. از پله ها که بالا رفتند نمای قصر بسیار بزرگی در مقابل دیدگان آقا سید حسن پدیدار شد. جاده‌ی مرمری از این جا تا

خود قصر امتداد می‌یافت. در سمت راست جاده استخری پر از گلاب قرار داشت که بوته های گل و درختان پر شکوفه دورادورش را گرفته بودند. چند حوری لخت مادرزاد در گلاب خوشبو جست و خیز می‌کردند. درست بالای سر آنها و چند متر بالاتر از سطح گلاب، ابر ارغوانی رنگی با کناره‌ی سفید و نورانی به آهستگی حرکت می‌کرد. فرشته‌ای موبلند و نیمه عریان روی ابر نشسته بود و برای آنها چنگ می‌ناخت. چشمان آقا سید حسن از دیدن سینه‌های سفید و برجسته‌ی حوریان که شاد و خندان روی هم گلاب می‌پاشیدند، گرد شد و برق زد. یکی از ملائک همراه که چشم چرانی آقا سید حسن را زیر نظر داشت، بعد از سرفه‌ای کوتاه، طوری که او بشنود زیر لب زمزمه کرد:

– استغفرالله و اتوب الیه.

آقا سید حسن به خود آمد و رویش را به سمت دیگر چرخاند. در میان بیشه‌های پر گل و پرنده‌ی سمت چپ، خانه‌های زیبایی ساخته بودند که هریک شامل ایوانی بزرگ، یک هشتی و چندین اطاق پر نقش و نگار بود. آقا سید حسن حدس زد که این خانه‌ها خوابگاه غلمان و حوریانی است که خداوند به حاج علی خان قصاب بخشیده است.

هرچه به قصر نزدیک‌تر می‌شدند، بزرگی و زیبایی آن بیشتر به چشم می‌آمد. سقف گنبدی‌اش که از فیروزه‌ی ناب ساخته شده بود سر به آسمان می‌سایید. تمام دیوارها از طلای خالص بود. دورادور پنجره‌های بزرگ را دانه‌های درشت یا قوت و الماس نشانده بودند. ستون‌های بلندی که سقف ایوان پیشین را نگاه می‌داشتند از جنس عاج بود. در صحن مقابل قصر، پنج حوض مرمری در یک نیم‌دایره نزدیک به یکدیگر قرار گرفته بودند. درست وسط هریک از آنها فواره‌ای نیرومند بر سکوی جواهر نشان نشسته بود. از یکی آب زلال بیرون می‌زد. از دیگری گلاب می‌جوشید. سومی شیر چربی را تا چند متر به هوا می‌فرستاد، چهارمی شراب ناب داشت و پنجمی سکنجبین.

از کنار حوض‌های مرمرین که عبور کردند، فرشته‌ای بال و پرزنان پایین آمد، دامن بلندش را که بر زمین کشیده می‌شد کمی بالا گرفت، تعظیم بلندبالایی کرد و خبر داد که حاج علی خان قصاب در قصر حضور ندارند و ساعتی پیش به غرفه‌ی الماس تشریف برده‌اند. آقا سید حسن و ملائک راهنما راه غرفه‌ی الماس را در پیش گرفتند. در طول راه از کنار سه چشمه‌ی جوشان گذشتند. از چشمه اول شیر

بیرون می‌زد و در جویباری زرین روان می‌شد. چشمه دوم به یخ‌دربهشت اختصاص داشت و از سومی عسل می‌جوشید. به غرفه‌ی الماس نزدیک که شدند، چشم آقا سید حسن به جمال حاج علی خان افتاد که از غرفه بیرون آمده و داشت برای قضای حاجت بسوی پیشه‌ی کناری می‌رفت. سه فرشته پشت سرش به آهستگی راه می‌رفتند. یکی از آنها حوله‌ی تا خورده‌ی ظریفی در دست داشت. دومی گلاب‌پاشی طلایی و سومی آفتابه حمل می‌کرد. حاج علی خان که زیادی سنگین و پرورار شده بود به زحمت راه می‌رفت. وقتی بر روی فرش گلبرگ زیر پایش قدم می‌نهاد، لنگر بر می‌داشت و نفس نفس می‌زد. درست در زمانی که فرش گلبرگ زیر پایشان به هم پیوست، صدای شاد و آشنای آقا سید حسن بلند شد:

– السلام و علیکم آقا حاج علی آقا خان قصاب!

حاج علی خان که چشمان ریزش از شوق دیدار دوست قدیمی برق می‌زد، در جواب او آروغ بلند و کشداری سر داد و سپس گفت: – به به، علیک السلام آ سید حسن جان! خوش اومدی، صفا آوردی. و او را در بغل گرفت. سه بار روی همدیگر را بوسیدند و حاج علی خان گوشه‌ی شال سیاه آقا سید حسن را به قصد تبرک به ریش‌اش مالید. فرشته‌های همراهش در برابر آقا سید حسن به نرمی سر فرود آوردند و صلوات فرستادند. – آ سید حسن، برو توی غرفه بشین تا من با این فرشته‌های خلابرم و بیام، گلاب تو روت بد جوری تنگم گرفته.

آقا سید حسن گفت:

– برو حاج علی خان به سلامتی کارت رو بکن، منم این ملائک رو مرخص می‌کنم  
برن سر کارشون.

حاج علی خان گفت:

– پس یا الله.

آقا سید حسن جواب داد:

– یا الله.

دو ملک راهنما تعظیمی کردند و پس از فرستادن صلوات، بال هایشان را گشودند و پرپر زنان دور شدند.

آقا سید حسن از پله‌های مرمری بالا رفت و به صحن غرفه وارد شد. ستون‌های بلندی از الماس یکپارچه و تراشیده سقف مدور را نگاه می‌داشتند. صحن غرفه سراسر از فیروزه‌ی ناب و صیقل یافته پوشیده بود. نرده‌ای کوتاه از جنس طلا که

دانه‌های درشت برلیان در آن کار گذاشته بودند، بصورت نیم‌دایره چند ستون الماس را به هم می‌پیوست. فرش زربفت و پر نقش و نگاری در غرفه پهن بود. چند مخده و بالش زردوز در گوشه‌ی آن گذارده بودند. شش حوری بسیار زیبا با جامه‌های تنگ و چسبان و شلیته‌ی کوتاه در دو سو روبروی هم نشسته بودند. هریک از آنها ظرف بزرگ جواهر نشانی در برابر خود داشت که پر از آجیل و ماکولات و میوه‌های بهشتی بود. وسط فرش منقل بزرگی قرار داشت. کنار آن یک سینی طلا دیده می‌شد که بر رویش وافوری با حقه‌ی الماس و نی زمرد و قابدستی نقره‌ای گذاشته بودند. چندین لول تریاک سیاه و قهوه‌ای در قابدست خودنمایی می‌کرد. تا آقا سید حسن وارد شد، حوریان از جا برخاسته و با صدای ظریف زنانه صلوات بلندی فرستادند. آقا سید حسن با لبخندی پذیرا و چشمانی حریص، سلام شان را پاسخ گفت و بعد از آنکه نشست و بر مخده‌ای تکیه زد به آنها اجازه‌ی نشستن داد. حوری‌ها یکی از دیگری زیباتر با لبخند و ناز و ادا بر جای خود نشستند. معلوم بود که حاج علی خان تا چند لحظه‌ی پیش در غرفه به بزم نشسته و با حوری‌ها سرگرم بوده است. درست در کنارغرفه حوض بزرگی قرار داشت که یک ضلع اش با چند پله ی زرین به چمن سبز و آراسته‌ی باغ منتهی می‌شد. فواره‌ای کوتاه و کم سر و صدا آب سرد و زلالی را به درون حوض می‌ریخت. چهار حوری دیگر بر لبه‌ی آنسوی حوض نشسته و پاهای صاف و سفیدشان را در آب قرار داده بودند. هریک از آنها سازی جواهر نشان در دست داشت و آماده‌ی نواختن بود. غلمان کم سن و سال و خوش قیافه‌ای کمی آنسوتر به درختی تکیه داده و چرت می‌زد. آقا سید حسن که از دیدن حوریان تر و تازه به وجد آمده بود اسم شان را یکایک پرسید و "احسنت، ماشاء الله" تحویل‌شان داد. سپس تسبیح‌اش را در آورد و مشغول شمردن دانه‌های آن شد. نگاهش بر سقف و ستون و دور و بر غرفه گردش کرد. آنگاه دزدکی فرود آمد و به زیر دامن حوری‌ها خزید.

در بیشه‌ی کناری، پوشیده از دید نامحرم، حاج علی خان به قضای حاجت مشغول بود. دامن ردایش را بالا زده و تنبان سیاه قلمکارش را پایین کشیده بود. سه فرشته‌ی خلا در کناری ایستاده و انتظار می‌کشیدند. یکی از آنها به امواج ابری که پشت یک ردیف درخت گلدار بر زمین می‌لولید خیره مانده بود. دیگری مرغان عشق را بر شاخه‌ها می‌شمرد. سومی با پرهای بال‌اش بازی می‌کرد. سعی می‌کردند نگاه شان به حاج علی خان نیافتد. اخمی پنهان بر چهره‌ی ظریف و زیبایی

هر سه نشسته بود. معلوم بود شغل و مأموریت شان را دوست ندارند و از سر اجبار به آن تن داده‌اند. همه‌ی فرشته‌ها و ملائک از اینکه خداوند آنها را در خدمت بنی‌آدم قرار داده بود ناراضی بودند، ولی جز اطاعت کاری از دست شان بر نمی‌آمد. اشرف مخلوقات سو گلی خدا بود.

حاج علی خان روی دو پا نشسته بود و زور می‌زد. موهای بلند و زبر و پراکنده‌ای بر شکم و ر قلمبیده و چند طبقه‌اش دیده می‌شد. در حالیکه به خود فشار می‌آورد، سرش را بالا گرفت و نگاهش به شاخه‌ی درخت انگوری افتاد که بالای سرش آویزان بود. چشم‌غره‌ای رفت و زیر لب دستوری داد. شاخه‌ی انگور پایین آمد، چرخ‌ی زد و خوشه‌ای رسیده را جلوی دهان او گرفت. حاج علی خان در حالیکه با دو دست شکمش را فشار می‌داد، دهانش را باز کرد و چند حبه‌ی انگور را با دهان کند و به جویدن مشغول شد. شاخه‌ی انگور به نشان تعظیم تکانی خورد و بجای خود برگشت. حاج علی خان به کارش ادامه داد. دقایقی گذشت. فارغ که شد، با دست اشاره کرد. فرشته‌ها با بی‌زاری ولی مؤدبانه پیش آمدند و کمکش کردند که از جا برخیزد. سنگین بود. وقتی که با زحمت برخاست و پاهایش را گشود و قدری خم شد، یکی از فرشته‌ها چشم‌ها را بست و بر پس مانده‌ی حاج علی خان فوت کرد. پس مانده ناگهان تبدیل به شاخه‌ای گل شد. سپس آفتابه را پیش آورد و با آب زلالی که از حوض کوثر آورده بودند مقعد حاج علی خان را شست. دومی قدری گلاب میان کپل‌های چروکیده و مودار حاج علی خان پاشید. سومی با حوله‌ی حریر به خشک کردن او پرداخت، تنبانش را بالا کشید و عاقبت پایان کار را اعلام داشت :

- یا الله.

حاج علی خان جواب داد :

- یا الله.

سه دقیقه‌ی بعد از بی‌شه خارج شده بودند. حاج علی خان فرشته‌های خلا را مرخص کرد و شاد و سرحال به غرفه برگشت. حوری‌ها و آقا سید حسن به احترام او از جا برخاستند و پس از لمیدن‌اش بر مخته‌ی زربفت دوباره بر جای خود نشستند.

- خب، آ سید حسن، چی شد یاد ما کردی؟ انگار هفتصد سالی میشه همدیگه رو ندیدیم، ها؟

آقا سید حسن لبخند زد :

- آره حاجی، پنداری هفتصد سالی می‌شه، دلم واسه تنگ شده بود، اومدم حالی ازت بپرسم ببینم چطورری. مث اینکه الحمدالله بد نمی‌گذره. حاج علی خان نقل درشتی به دهان گذاشت و گفت :

- نه، الحمدالله خوش می‌گذره، بهشته دیگه. جای سختی نیست، پرهیز نداره. و بعد از اینکه انگشت سیابه اش را به اعماق دماغش فرو کرد و یک تکه مف خشک شده بیرون کشید و دور انداخت، ادامه داد :

- صد سال اول کارمون فقط خوردن بود و خوابیدن با این حوریا. بعد که حضرت باری تعالی دعامون رو مستجاب فرمود و اجازه داد یه کمی از لذت‌های زمینی رو بچشیم باز هم بهتر شد. بالاخره ما آدمیم دیگه مگه نه؟ از کیف‌های اون دنیا هم بدمون نمیداد.

آقا سید حسن حرفش را تأیید کرد :

- آره راس میگی حاجی، منم از روزی که اجازه پیدا کردم توی بهشت هروقت دلم خواس خرسواری کنم یا عصبانی بشم و هوار بکشم بیشتر کیف می‌کنم.

- ببینم، صفاهای دیگه ام میکنی؟ شلاق ملاق میکشی به جون حوری و غلمونت یا نه؟ - نه حاجی، واسه تفریح که نه، فقط بعضی وقتا اگه لازم باشه... راستش حاج علی، من از غلمون زیاد خوشم نمیداد. از غلمونایی که بهم دادن فقط هفت تاش رو نگه داشتیم واسه همون کاری که بدردش می‌خورن.

تا حاج علی خان این را شنید لبخندی زد و نگاهش را به باسن گرد و بزرگ غلمانی دوخت که در آن نزدیکی پای درخت چرت می‌زد. آقا سید حسن ادامه داد :

- بقیه‌شون رو رد کردم برن. دو به یک دادم بجاش حوری گرفتم. چند تام جدید خریدم. الآن درست سیصد و شست و پنج تا حوری دارم. هرکدوم واسه یه شب... نه، حاجی، زیاد شلاق تو کارم نیس، آدم دلش نمیداد این نازنینا رو بزنه. این را گفت و نگاه براق و حریص‌اش با یک گردش سر و سینه و زیر دامن حوری‌های حاج علی خان را درو کرد. حاج علی خان غیرتی شد. با اخمی پنهان بر چهره کف دستش را به هم زد و با یک اشاره حوری‌ها را مرخص کرد. آنها هم برخاستند و بعد از عرض تعظیم از غرفه خارج شدند و رفتند. حوری‌های ساز به دست آنسوی حوض هم در حالیکه آب از پاهایشان می‌چکید و لمبرهایشان تکان می‌خورد از غرفه دور شدند. حاج علی خان کمی خودش را پیش کشید و گفت :

- زدن شون هم صفای خودش رو داره آ سید. من که بدم نمیاد اول بزمن قلمبه‌هاشون رو کباب کنم و جیغ‌شون رو در بیارم و بعد هم باهاشون مجامعت کنم. بیشتر کیف می‌ده.

- خب اینم یه جور صفاس، قبول. ولی من تا لازم نباشه نمی‌زنم شون. اینا بالاخره زنی، بدبختن، حاجی.

- خب زن باشن. آدم زن خودش رو هم میزنه چه برسه به اینا که حکم کنیز رو دارن. اصلاً اصل وجودشون واسه‌ی خدمت به ماست. سوره‌ی نساء مگه یادت رفته سید؟ می‌فرماد "واللاتی تخافون نشوزهنّ فعطوهنّ و اهجروهنّ فی المضاجع و اضربوهنّ" مقصودش صاف و پوس کنده اینه که اگه به حرفت گوش ندن میتونی جرشون بدی، همچی بزنی شون که مٹ خر صدا بدن.

حاج علی خان بعد از ادای این کلمات، دوباره کف دستش را بر هم کوفت. ناگهان دو فرشته با سینی‌های بزرگ طلایی که پر از حلویات و میوه بود، بال بال زنان از آسمان فرود آمدند. سینی‌ها را مقابل حاج علی خان و مهمانش قرار دادند و بعد از آنکه با احترام سر خم کردند، به آرامی از غرفه خارج شدند.

صدای پای حیواناتی بگوش آقا سید حسن رسید. نگاه جستجوگرش را به اطراف انداخت. یک دسته آهو در باغ می‌دویدند. به نزدیکی غرفه که رسیدند، از شتاب خود کاسته و با نگاهی کنجکاو غرفه را زیر نظر گرفتند. منتظر بودند که ببینند آیا حاج علی خان میل شکار دارد یا نه. وقتی دیدند حاج علی خان تفنگ‌اش را بالا نیاورد، با دل‌سردی راه خود را در پیش گرفته و دور شدند. آقا سید حسن پرسید:

- حاجی، مٹ اینکه این آهویا بدشون نمیاد شکارشون کنی، نه؟

حاج علی خان دماغ بزرگ و پت و پهنش‌اش را بالا کشید و با لبخند گشادی گفت: - نه، خیلی هم کیف می‌کنن. از وقتی خداوند الرحمن و راحم اجازه فرمود از کیف‌های زمینی هم بهره مند بشیم شکار کردن هم شده جزو سرگرمی‌های ما. این آهویا میان و با نگاه‌شون التماس می‌کنن یه تیر بهشون بزمن، وقتی حالش رو ندارم دمخ میشن و میرن.

آنگاه قدری خم شد و وافور الماس نشان را از کنار منقل برداشت و به حقه‌ی آن نگاهی انداخت. بعد چشمان ریز و گود رفته‌اش را در جستجوی غلمان خواب‌آلود به به حرکت درآورد. وقتی او را که پای درخت به خواب رفته بود یافت، وافور را کنار گذاشت و سیب درشتی را از سینی برداشت و بسوی غلمان پرتاب کرد.

سبب به تخت سینه‌ی غلمان خورد و چرت اش را پاره کرد. صدای عصبانی حاج علی خان به گوشش رسید : - پدرسگ خوابالو، پاشو این منقل وافور رو راه بنداز. مهمون اومده، مگه کوری؟

غلمان از جا برخاست و تعظیم کرد. سپس پیش آمد و وارد غرفه شد. دو استکان کمر باریک و قوری و قندانی در برابر حاج علی خان و مهمانش قرار داد. بعد کنار منقل نشست و به چسباندن و ورز آوردن یک بست تریاک بر روی حقه‌ی وافور مشغول شد. آقا سید حسن که تصویر مردی سبیل کلفت با کلاه پوستی بر روی قوری و قندان او را به یاد زندگی زمینی‌اش انداخته بود، رو به حاج علی خان گفت: - می‌گن چن سال بعد از اینکه اون یارو میرزا رضای جهنمی شاه شهید رو با تیر زد، یه اتفاقی تو ولایت ما افتاد. شنیدی یا نه؟

حاج علی خان گفت :

- شنیدن جای خود داره آقا سید حسن، به چشم خودم دیدم. تو اون موقع تازه مرده بودی. من چارده پونزه سال دیرتر از تو مردم. خوب یادمه چه اتفاقی افتاد.

آقا سید حسن گفت :

- شنیدم همون موقع ها فرنگی‌ها یه کالسه‌هایی درست کردن که اسب و الاغ لازم نداشته، خودش راه می‌رفته.

- آره آقا سید، اسمش اتول بود. پسر همین شاه شهید که خرس کردن ازش امضا گرفتن واسه مشروطه، رفت فرنگستون چندتااش رو با خودش آورد. من خودم یه بار توی خیابون یکی‌اش رو دیدم. همه دورش جمع شده بودن نیگاش می‌کردن، ولی راستش من خوشم نیومد.

- واسه چی؟ واسه اینکه فرنگی یا ساخته بودنش؟

- هم این، هم چیزای دیگه. من همون رسم زندگی خودمون رو بیشتر می‌پسندم آقا سید. خوش نداشتم این فرنگی‌ها یا بیان با اتول موتول شون همه چیز رو به هم بزَن. نمی‌خواستم یه عمر نماز و روزه ام رو باد ببره.

آقا سید حسن وافور را که تریاکش ورز آمده بود از دست غلمان خواب‌آلود گرفت و یکی محکم به آن زد. دودش را زمانی در سینه نگاه داشت و سپس آن را در هوا ول کرد و گفت :

- حاج علی، نماز و روزه گفتمی. بگو ببینم وقتی مردی چقدر نماز به اسمت نوشتن؟

حاج علی خان دست برد میان پاهایش و کشاله‌ی ران اش را خاراند. جواب داد :

- والله آسید، من توی اون دنیا پنجا و پنج سال نماز خوندم. نمازم الحمدلله یه بارم قضا نشد. به حساب روزی هیفده رکعت میشه سیصد و چل و یک هزار تا. یه بیست هزارتایی هم واسه حج و قربونی کردن گوسفند و شتر به اسم نوشتن. یه چل هزار رکعت هم بابت کشتن اون سگ بهایی یا که با هم زدیم نفله شون کردیم. جمعاً یه چارصد هزار رکعتی شد. واسه همین من رو جا دادن توی این قسمت از بهشت، نزدیک قصرای ائمه‌ی اطهار، قربونشون برم.

آقا سید حسن با حسرت گفت :

- الهی نور به قصرشون بباره. خب حقات هم بود حاجی. یه عمر عبادت کردی، یه عمر پرهیز کردی، زیارت رفتی، حقات بود والله. بزرگترین ثوابت هم کشتن اون بهایی یا بود.

لبخند گشاد حاج علی خان وا شد :

- یادته آسید، اون شب بیست و یک رمضون که شیخ عبدالله توی مسجد محله موم خطبه خونند و ما مسلمونا رو راه انداخت بریم بهایی کشی؟ میگفت هرکی یه بابی رو بفرسته جهنم، ثواب ده هزار رکعت نماز به اسمش نوشته میشه، ما هم راه افتادیم و چوب و چماق و ساطورمون رو کشیدیم به جونشون.

- آره، ما مسلمونا مثل اینکه صد و سی - صد و چل نفری می شدیم. اون شب زدیم شونزده تا بابی و بهایی کشتیم. ای که روحشون بیشتر آتیش بگیره توی جهنم.

حاج علی خان که از تنگ نقره برای خودش و مهمان شراب طهور ریخته بود، لیوان طلایی را سر کشید و بعد از پاک کردن دهانش و افور را به دست گرفت و گفت :

- اون زنیکه بهایی یادته آسید؟ همون که شوهرش رو گرفتن بردن وسط میدون زنده زنده آتیش زدن؟

آقا سید حسن به هیجان آمده بود :

- خوب یادمه حاجی، زنیکه عجب هیکلی هم داشت. عین پریزاد بود، از این حوریا هم خوشگل تر. پدرسگ وقتی ریختیم توی خونه اش چادر سرش نبود. تازه وقتی ما رو دید نفرت چادر ورداره، با همون تنبون و شلیته بچه اش رو گرفته بود بغلش التماس می کرد کاریش نداشته باشیم.

حاج علی خان که بر نی وافور پک زده بود، دود تریاک را از دهان خود بیرون فرستاد و گفت :

- بچه‌اش رو که گرفتیم، دوید رفت قرآن آورد و جلو رومون گرفت. زار می زد و به قرآن قسم‌مون می‌داد که دست از سرشون برداریم. زنیکه‌ی خر فکر می‌کرد ما گول می‌خوریم. تعجب که قرآن دستش رو نسوزوند.

- حاجی، تو هم رفتی جلو و قرآن رو از دستش قاپیدی بوسیدیش گذاشتیش کنار. زنیکه خودش رو چسبوند سه کنج دیوار. تو هم زدی حسابی ساطوریش کردی.  
- آره، زنیکه رو زدم درست چارده شقه کردم. هر شقه به افتخار یکی از معصومین.  
آقا سید حسن گله کرد :

- هرچی بهت گفتم بابا، بذار اول عشق اش رو برسیم بعد ساطورت رو به کار بنداز گوش ندادی. خون جلو چشمت رو گرفته بود. میگفتی زن بهایی نجسه. تنات به تن‌اش بخوره با چل بار غسل هم پاک نمیشی.  
حاج علی خان گفت :

- خب راست می‌گفتم دیگه، اگه می‌انداختی ش زمین و عشق‌اش رو می‌رسیدی که الآن اینجا نبودی. نجسی زنیکه نصف نماز و روزهات رو به باد داده بود.  
آقا سید حسن مخالفت کرد :

- حاجی اینا که تو می‌گفتی فقط شعر بود. هنوزم داری از این حرفا میزنی؟ بابا، زن بهایی و گبر و جهود اگه جنگ می‌شد بر مرد مسلمان حلال بود. صد تا روایت واسه این وجود داشت. توی قرآن هم نوشته بود زنا‌ی شوهردارشون هم به شما حلالن. سوره نساء، یادته؟ آیه‌ی بیست و چار. نوشته بود "والمحصنات من النساء الا ما ملکت" ولی تو نداشتی خدمتش برسیم. اگه رسیده بودم نمازم که پاک نمی‌شد هیچی، کلی هم ثواب می‌کردم.

حاج علی خان وافور را به او رد کرد و گفت :

- حالا هرچی، اینجا که خودت میگی سیصد و شصت و پنج تا حوری داری یکی از یکی ماه‌تر، عشق‌شون رو میرسی، هنوزم هوس اون زنیکه رو داری، بابا بنازم به اون اشتها، الحق که سیدی... آ سید، یادته با بچه‌اش چکار کردی؟  
آقا سید حسن در حالی که به وافور پک می‌زد چند بار سرش را به نشان تأیید تکان داد. حاج علی خان که مرور خاطرات زمینی به وجدش آورده بود ادامه داد :

- بچه بهایی‌یه، هشت ماهه بود یا شایدم نه ماهه. اصلاً حالیش نشد مادرش رو با ساطور زدیم شقه شقه کردیم. افتاده بود رو زمین ونگ می زد. تو که رفتی بالا سرش دهنش رو واکرد. دنبال سینه‌ی مادرش می گشت. گشنه‌اش بود. تو هم یه دستمال چپوندی توی دهنش و بعد پا شدی دستمال رو با سر چوبدستی‌ات فرو کردی توی حلقاش و فشار دادی. یادته بچه‌هه چه دست و پایی میزد؟ تا بمیره کلی طول کشید. آخرش خون از دماغش زد بیرون و بی حرکت شد.

آقا سید حسن دود را از سینه بیرون داد و گفت :

- همین ثواب ده هزار رکعت نمازی که واسه این کار به اسمم نوشتن نجاتم داد. و گرنه شک داشتم که بهشتی بشم حاجی. بیشتر واسه‌ی همون قضیه‌ی طهارت... چون تو هزار سال پیش وقتی حضرت اسرافیل بوقش رو زد و ما مرده‌ها زنده شدیم، اصلاً مطمئن نبودم که جام توی بهشت باشه. وقتی نوبت من شد که از روی پل صراط رد شم، همه‌اش می ترسیدم نکنه از اون بالا بیافتم تو جهنم پیش همون بهایی‌ها و بقیه‌ی دوزخی‌ها. ولی ثواب کشتن اون بچه سگ و شفاعت جد بزرگوارم امیر المؤمنین من رو نجات داد. یهویی دیدم این ور پل‌ام، توی بهشت. خدا اجر و عزت جد بزرگوارت رو زیادت‌ر کنه آ سید، شفاعت همه‌ی مسلمونا رو کرد. الهی قربون ذوالفقارش بشم. ساطور من به اندازه‌ی یک هزارم اون ذوالفقار مقدس واسه‌ام ثواب نخیرد آ سید. دم ذوالفقارش تیز!

حاج علی خان بعد از گفتن این حرف به مخده‌ی زربفت اش تکیه داد و پاها را دراز کرد. با وجودی که تازه قضای حاجت کرده بود احساس می کرد شکم اش سنگین است. پکی به وافر زد و دودش را در سینه نگاه داشت. بعد آن را همراه با آروغ بلندی بیرون داد و گفت :

- آ سید حسن، سر قضیه‌ی طهارت گرفتن نصف نمازات رو باطل کردی ، یادته چقدر باهم بحث داشتیم؟ من بهت می گفتم بعد از قضای حاجت واسه طاهر شدن بایست زیر آب آفتابه یه بند کامل انگشتات رو بکنی توی مخرجت بچرخونی. همه‌ی علما این رو می گفتن، ولی تو به خرجت نمی رفت. فقط سر انگشت ات رو میکردی توش یا اینکه فقط روش رو می شستی. یعنی خودت میگفتی من که ندیده بودم. طهارتات درست نبود، نمازات باطل میشد. اگه درست طهارت می گرفتی و نمازهایی که به اسمت می نوشتن بیشتر میشد آلان این طرف بهشت خونه داشتی، نزدیک حضرات ائمه. به عرش خدا نزدیک تر.

- حاج علی، صد بار توی اون دنیا بهت گفتم حالت نشد. بابا من عذر شرعی داشتم، بواسیر داشتم. عقده‌ی بواسیرم قدر یک گردو زده بود بیرون، نمی‌تونستم اون جور که تو می‌گفتی بشورم. درد می‌گرفت. تازه شیخ عبدالله هم می‌گفت اگه آدم بیشتر از یه بند انگشت بکنه تو مخرجش عرش خدا به لرزه درمیاد. گناهه. منم می‌ترسیدم یه ذره بیشتر بره توش مکافات الهی داشته باشه.

حاج علی خان ملایم تر شد :

- حالا که دیگه بحث نداره آ سید. هرچی بود مال اون دنیا بود. من این رو واسه خودت می‌گفتم، واسه اینکه توی بهشت به حضرات رسول و امام نزدیک‌تر بشی. پک عمیق دیگری به وافور زد و آنرا بدست غلمان داد تا بست دیگری بر حقه‌اش بنشانند. سپس رو به آقا سید حسن ادامه داد :

- جسارت نباشه اسم زنت رو میارم آ سید، از زینت خبر مبر داری؟ میدونی توی جهنم چی سرش میارن؟

آقا سید حسن از شنیدن نام همسر زمینی‌اش دلخور شد. با بی میلی گفت :

- توی جهنم دیگه. زنی که توی سیزده سالگی شوهرش رو ول کنه و در بره معلومه چیکارش می‌کنن. روزی ده بار می‌سوزونن خاکسترش می‌کنن، بعد دوباره زنده میشه واسه‌ی عذاب بعدی.

حاج علی خان فرصت را برای آنکه متلکی بار آقا سید حسن کند مناسب یافت:

- اون بدبخت وقتی زن تو بود هم کم عذاب نکشید.

آقا سید حسن شانه بالا انداخت :

- خب، اگه پیش من عذاب کشید حق‌اش بود. اگه حق‌اش نبود یه ماه بعد از فرارش به اون وضع نیمرد. جسد سوخته‌اش رو توی یک طویله پیدا کردیم. وقتی فهمید داریم گیرش میاریم خودش رو آتیش زد.

- آره، طویله‌ی کاروانسرای مش باقر بود. ده فرسخ دورتر از شهر ما... ولی آ سید، زینت اصلاً واسه تو مناسب نبود.

- معلومه که نبود حاج علی. یعنی وقتی فرار کرد فهمیدم به دردم نمی‌خورده، من از سرش هم زیاد بودم... راستش حاجی این بلا واسه همون بواسیر سر من اومد. ننه سکنینه که یادته، گفته بود دوای بواسیر اینه که شاش دختر باکره رو بهش بزنی. منم رفتم پیش اون هاشم بنای بی همه چیز، واسه یه کاسه شاش. دخترش بچه

سال بود و دست نخورده، نمی‌شد بهش شک داشت. مرتیکه توی کله‌م انداخت که دخترش رو صیغه کنم تا محرم بشیم والا شاش بی شاش. منم فکر کردم اصلاً چرا عقدش نکنم، چرا نگیرمش؟ یواش یواش داشتیم پیر می‌شدم بالاخره بایست زن می‌گرفتم دیگه. ازدواج هم که یه فریضه‌ی دینی بود. گول خوردم و گرفتمش. حاج علی خان خمیازه‌ای کشید و گفت :

- آ سید حسن، از سرش هم زیاد بودی، قبول. اما بذار یه چیزی بگم. تو وقتی اون رو گرفتی فقط شیش سالش بود، ولی تو چل سالت هم بیشتر بود. خیلی از نظر سنی به هم نمی‌یومدین. بیچاره حق داشته ناراضی باشه. آقا سید حسن از خودش دفاع کرد :

- وقتی شیش سالش بود، من فقط عقدش کردم. واسه درمون بواسیرم لازم بود. تا سه سال بعد خونه‌ی باباش موند، خرجی‌اش رو من می‌دادم. نه ساله که شد بردمش خونه‌ی خودم.

- نه ساله که شد بردی‌ش خونه‌ات، حرفی نیس، ولی سر هفت سالگی‌اش زدی‌ش زمین کارش رو ساختی آ سید.

- نه حاجی، اینا همه‌اش حرفه، من که دروغ نمی‌گم بهت، توی بهشت که همیشه دروغ گفت. من فقط دستمالی‌اش می‌کردم، باور کن هیچ دخولی انجام ندادم تا به سن شرعی رسید. حضرت رسول هم وقتی عایشه شیش سالش بود عقدش کرد. خودش پنجاه و سه ساله بود. حضرت، عایشه رو عقد کرد ولی باهاش مجامعت نفرمود. گذاشت خونه‌ی ابوبکر بمونه تا نه ساله بشه، وقتی شد حضرت رسول بردش خونه‌ی خودش. منم فقط همین کار رو کردم، باور کن حاجی.

حاج علی خان تسلیم شد :

- خیلی خب آ سید، ناراحت نشو. حرفت قبول. روی سنت پیغمبر نم‌پشه حرف زد، قبول.

نوبت آقا سید حسن بود که حاج علی خان را بچزاند. میوه ای از روی سینی برداشت و با کارد دسته عاج مشغول پوست گرفتن آن شد. با خونسردی گفت :

- حاج علی حالا خودمونیم ها، اگه زینت توی خونه‌ی من عذاب می‌کشید نهایتاً واسه‌ی چوب و شلاقی بود که می‌خورد. آخه بچه بود و من بایست تربیت‌اش می‌کردم دیگه. حکایت فقط حکایت چوب و شلاق بود، به حکم همون آبه‌ی شریفه‌ی نشوز توی سوره‌ی نساء، که میگه واضربوهن... اما خودت چی حاجی؟

یادت رفته با زن دومت چیکار کردی؟ زدی دست و پاش رو شکوندی و بعدش هم انداختیش توی چاه تا جون بده.

حاج علی خان اخم کرد :

- معلومه، پس چی؟ دست و پنجهام درد نکنه. زنی که بی اجازه‌ی شوهرش بره با کولی قرشمال ها حرف بزنه و بعدش هم خاطرخواه پیدا کنه و بره توی باغ زیرش بخوابه، آدم چیکارش میکنه؟ خب معلومه دیگه طبق دستور شرع باهاش رفتار میکنه.

آقا سید حسن اصرار کرد :

- ولی شرط این بود که چار نفر دیده باشن مثل میل در سرمه دان. شریعت این رو می‌گفت. ولی کسی ندیده بود، فقط حرف درآورده بودن. همین حاجی خانوم زن اولت این حرف رو از خودش درآورده بود، چون رقیبش بود، هوش بود، ازش بدش میومد... تازه شریعت گفته بود زن زانیه بایست سنگسار بشه، اونم به حکم حاکم شرع. نگفته بود که میشه توی حیاط خونه دست و پاش رو شکوند و یه سیخ کباب رو همچین فرو کرد تو گردنش که از اون ورش دربیاد و بعدش هم انداختش توی چاه.

حاج علی خان که می‌دید غلمان خواب آلود آنجا نشسته و به اسرار زمینی‌شان گوش سپرده ناراحت شد. با حرکت دستی او را مرخص کرد. قدری شراب طهور برای خود ریخت و سر کشید. دل درد گرفته بود. انگار باد در شکم اش جمع شده بود. خودش را جابجا کرد و سفت و سخت گرفت تا مبادا در حضور مهمان باد از شکم اش خارج شود. سپس رو به او گفت :

- ببین آ سید، اگه من اون زنیکه رو بی گناه کشته بودم الان اینجا توی بهشت نبودم، مگه نه؟ لابد اون گناهش رو کرده بود که من اینجام. دروغ می‌گم؟  
آقا سید حسن گازی به میوه زد و گفت :

- آخه زن دومت هم توی بهشته حاجی. صد فرسخ اون ورتر واسه خودش یه قصری داره و برو بیایی. پس معلوم می‌شه گناهکار نبوده که سر از بهشت درآورده. اگه گناهکار بود که مثل زینت می‌رفت جهنم.

حاج علی خان متغیر شد :

- سر از بهشت درآورده یا در نیاورده، رفته جهنم یا نرفته، به من چه؟ بالاخره خداوند توی دستگاه عدالتش من رو گناهکار ندونسته که فرستاده اینجا. تو روی حکمت و عدل خدا حرف داری؟

آقا سید حسن فوراً جواب داد :

- حاجی، من غلط می کنم حرف داشته باشم. همین جوری یه چیزی گفتم، حالا تو ناراحت نشو.

و بعد از کمی مکث، با لحنی آشتی جویانه گفت :

- حالا حاجی خانوم حالشون چطوره؟ ایشالا که خوب تشریف دارن. الان کجان اگه اجازه بدی از پشت پرده ای چیزی سلامی خدمت شون عرض کنم؟

حاج علی خان با ناراحتی گفت :

- نمیدونم کجاس. لابد همین دور و برا، توی اندرونی قصره... چاییات رو بخور آ سید، داره سرد میشه.

حاج علی خان میل نداشت به یاد قیافه‌ی زن اولش بیافتد. حاجی خانم در همان قصر زندگی می کرد، ولی آن دو خیلی کم یکدیگر را می دیدند. حاجی خانم بد قیافه بود. چشمانی ریزتر از خود حاج علی خان و دماغی بزرگ تر از او داشت. روی بینی دراز و پهنش یک خال گوشتی مودار به رنگ قهوه‌ای خودنمایی می کرد. غیغباش آنقدر باد کرده و پیش آمده بود که هرکس می دید گمان می برد دو چانه دارد. جای خالی دندان هایش از میان لبان کج و کوله اش که غالباً به شکلی بی معنی باز بود دیده می شد. دیدن اندام پیه گرفته و بد قواره اش که خوشبختانه عادت داشت در چادر سیاه بپوشاند حاج علی خان را به چندان وا می داشت. مقایسه‌ی چهره و اندام او با حوریان زیبای بهشتی که اینک در اختیارش بودند، نفرتش را نسبت به او بیش از پیش دامن می زد. با خود می اندیشید ای کاش عیال اولش در زندگی زمینی آنقدر نماز نخوانده بود. ای کاش چند گناه کبیره مرتکب شده و روز قیامت نتوانسته بود از پل صراط بگذرد. و ای کاش دست کم خداوند اراده نفرموده بود که او را در بهشت با شوهرش محشور کنند. ولی به اراده ی خدا که نمی توان ایراد گرفت. کلید همه‌ی حکمت ها در دست اوست. چه می شود کرد؟ باید سوخت و ساخت. حاج علی خان هیچ گاه جرأت نکرده بود فکرش را به زبان بیاورد، ته دلش از دست خدا دلخور بود که چرا در کتاب آسمانی اش غلمان را به زنان مؤمنه وعده داده بود. در زندگی زمینی دو روایت مختلف شنیده بود. عده‌ای

می‌گفتند که زنان در بهشت هم باید به شوهران خود وفادار باشند و حق ندارند با غلمان خوشگذرانی کنند، و خداوند غلمان را درست مثل حوریان تنها برای خدمت به مردان آفریده است. دسته‌یی دیگر می‌گفتند زنان مؤمنه در بهشت حق مجالست و خوشگذرانی با غلمان را دارند. حاج علی خان همیشه آرزو کرده بود ای کاش سخن گروه اول واقعیت داشته باشد. پس از آنکه او را در بهشت جای داده بودند آرزوی خود را نقش بر آب دیده بود. از اینکه هفتاد هشتاد غلمان قد بلند و خوش قیافه با جوانی جاودانی و نیروی جنسی افسانه‌ای شان در خدمت زن او باشند و هر وقت اراده کرد دو سه نفری به بسترش بخیزند رنج می‌برد. اگر زورش می‌رسید همه را می‌داد اخته کنند و یا دست کم مثل آقا سید حسن چند تایی را برای استفاده‌ی شخصی نگاه می‌داشت و بقیه را از باغ بهشتی‌اش بیرون می‌کرد و افور را گرفت و پک محکم دیگری به آن زد. کم کم احساس خواب‌آلودگی بر او چیره شده بود. دلش بیش از پیش درد می‌کرد. باد در شکم‌اش پیچیده بود. و افور را به دست آقا سید حسن داد و دراز کشید و سرش را روی مخده‌ی زردوزی گذاشت.

– می‌بخشی آ سید، ولو شدم. این تریاک بهشتی بدجوری آدم رو نشئه میکنه. بیا، یه بست واسه خودت بزن سر حقه. این غلمان پفیوز رو گفتم بره گم شه، بی‌زحمت خودت زحمت بکش تریاک رو ورز بیار!

و بعد از خمیازه‌ی بلندی ادامه داد :

– خب، این حرفا به کنار آ سید حسن، از خودت برام بگو، از قصرت، از مشغولیاتات توی بهشت، تعریف کن ببینیم.

آقا سید حسن یک بست تریاک بر حقه‌ی و افور سوار کرد و با نزدیک کردن‌اش به آتش منقل و هم زدن آن به ورز آوردن‌اش پرداخت. در همان حال شروع به حرف زدن کرد. صدایش یکنواخت و خواب‌آور بود. حاج علی خان چند جمله‌ی او را شنید و دریافت، ولی بعد صدای آقا سید حسن برایش نامفهوم شد. چشمان‌اش را بست و بی توجه به این که مهمان برایش حرف می‌زند به خواب رفت. آقا سید حسن فکر می‌کرد حاج علی خان چشمانش را بسته ولی به او گوش سپرده است. تریاکی حسابی کشید و چند استکان چای برای خود ریخت. وقتی فهمید حاج علی خان به خواب رفته و حرف‌هایش را نمی‌شنود دلخور شد. به فرشته‌ای که قدری دورتر روی شاخه‌ی درختی نشسته بود و از بیکاری با پرهای بال‌اش بازی می‌کرد اشاره‌ای کرد. وقتی فرشته بال‌زنان پایین آمد و آنسوی غرفه ایستاد و تعظیم کرد،

آقا سید حسن به او دستور داد قدری آب بیاورد. فرشته فوراً قدحی طلایی را از آب سرد و زلال حوض پر کرد و به دستش داد. آقا سید حسن قدری از آن نوشید و مقداری نیز بر کف دستش ریخت و بر صورت حاج علی خان پاشید. آب سرد حال حاج علی خان را کمی جا آورد. شکم اش به شدت درد گرفته بود. احساس کرد آقا سید حسن به شدت تکانش می دهد و سعی می کند بیدارش کند. فرشته آنسوتر ایستاده و تماشا می کرد. صدای آقا سید حسن در گوش حاج علی خان پیچید :

- حاجی بلند شو، چرا گرفتی خوابیدی؟ ناسلامتی مهمون داری، پا شو!

حاج علی خان تکانی خورد و ناگهان بادی که در شکم داشت با صدای بلند و ناهنجاری خارج شد. صدا آنقدر بلند بود که خود حاج علی خان را از جا پراند. چشمانش را گشود و آقا سید حسن را دید که بالای سرش نشسته بود و می گفت :  
- آه، پیف، حاجی یه ساعته دارم زور می زوم بیدارت کنم پا نمی شی بجاش باد در می کنی. آه چه بوی گندی راه انداختی. پیر شدی دیگه نمی تونی خودت رو نگه داری، یالا پاشو!

حاج علی خان بر جای خود نیم خیز شد. صدای آقا سید حسن واضح تر در گوش اش نشست :

- پیف پیف، امروز چی خوردی حاجی؟ آبگوشت؟ سنگین بوده خوابتبرده. پا شو دیگه، آدم که وسط روز نمی گیره توی دکون اش بخوابه. اگه مشتری بیاد گوشت بخواد چی؟ پاشو، اومدم دنبالت بریم نماز. شیخ عبدالله منتظره، یاالله دیگه.

حاج علی خان نگاهی به در و دیوار انداخت. سه شقه گوشت گوسفند از میخ های دیوار قصابی اش آویزان بود. مگس ها دور و بر لاشه ها پرواز می کردند. سوسک زردی با پاهای بلند بر زمین چرب و کثیف قصابی می دوید. بوی گندی در هوای خفه ی دکان محقر پیچیده بود. حاج علی خان نمی دانست که این بوی شکم خود اوست یا بوی گوشت مانده و فاسد شده. لبانش به حرکت در آمدند. آهسته و نا باور زمزمه کرد :

- اینجا؟ من؟ توی دکون؟ قصابی؟ یعنی من خواب می دیدم؟

آقا سید حسن آفتابه ای را که مشت خود را از آن پر آب کرده و بر صورت حاج علی خان پاشیده بود کنار گذاشت و با بی حوصلگی جواب داد :

- آره حاجی، اینجا، تو، توی دکون گند قصابی ات گرفتی خوابیدی و واسه خودت خواب می بینی. خبر نداری مملکت چه خبره. میگن تبریز شلوغ کرده،

مشروطه‌خواها راه افتادن بیان تهرون. یاالله راه بیافت بریم مسجد. شیخ عبدالله می‌خواد مؤعظه کنه. امروز دم مسجد دیدمش، رفته بوده خدمت آقا شیخ فضل‌اله. آقای نوری گفته هرکی طرف مشروطه‌خواها رو بگیره جاش توی جهنمه. ما مشروعه می‌خوایم نه مشروطه. براش حاضریم کشته هم بشیم بریم بهشت. حاج علی خان کلمه‌ی آخر حرف او را تکرار کرد :

- بهشت... بهشت.

آقا سید حسن گفت :

- آره، بهشت... بدجوری پیر شدی حاجی. پا شو دکون رو ببند بریم.  
بعد زیر بازویش را گرفت و کمک اش کرد که از جا برخیزد.